

مجله فرهنگی ابزورد

اقدام خواهد شد
هاینریش بل

شاید یکی از عجیب‌ترین دوره‌های زندگانی من زمانی باشد که در کارخانه‌ی آلفرد وونزیدل کار می‌کردم. من ذاتاً بیشتر گرایش به افسردگی و کرختی دارم تا کار. ولی گه‌گاه مشکلات مالی دیرپا ناچارم می‌کنند (زیرا افسردگی نیز سودمندتر از خمودگی نیست) به اصطلاح شغلی برای خودم دست و پا کنم. چون خویشتن را یک‌بار دیگر در چنین سرازیری دیدم، خودم را به دست اداره‌ی کاریابی سپردم و با هفت همدرد دیگر به کارخانه‌ی وونزیدل فرستادندمان؛ و آنجا بایستی در آزمون شایستگی شرکت می‌کردیم.

ظاهر کارخانه کافی بود تا شک مرا برانگیزد. کارخانه را یکپارچه از آجر شیشه‌ای ساخته بودند؛ و نفرت من از ساختمان‌های پرنور و اتاق‌های پرنور، کمتر از نفرتم از کار نیست. شَکّم موقعی بیشتر شد که بلافاصله در تریای پرنور دلباز، به ما صبحانه دادند. پیشخدمت‌های خوشگلی برایمان تخم‌مرغ و قهوه و نان برشته آوردند؛ و آب پرتقال را در تنگ‌های خوش‌طرحی ریخته بودند، و ماهی‌های قرمز، صورت‌های خسته‌یشان را به دیواره‌های سبز کمرنگ آبزیدان‌ها فشار می‌دادند. پیشخدمت‌ها چنان سرحال بودند که انگار از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. فقط یک اراده‌ی قوی ـ به نظر من که این‌طور می‌آمد ـ مانع از آن می‌شد که زیر آواز بزنند. مثل مرغی که شکمش پر از تخم نگذاشته باشد، دلشان پر از آواز نخوانده بود.

بی‌درنگ به نکته‌ای پی بردم که گویا همدردانم به آن پی نبرده بودند: آن صبحانه، بخشی از آزمون ما بود. از این‌رو، شروع کردم به جویدن باصلابت، مانند کسی که خوب می‌داند در حال رساندن عناصر باارزشی به بدن خویش است. دست به کاری زدم که در حال عادی، هیچ قدرتی در دنیا نمی‌تواند مرا بدان وادارد: با شکم خالی آب پرتقال خوردم. دست به تخم‌مرغ و قهوه نزدم، و بیشترِ نان برشته را هم نخوردم، و از جا برخاستم و آبستن اقدام، شروع به قدم زدن در تریا کردم.

درنتیجه، نخستین نفری بودم که به درون اتاقی که پرسشنامه‌ها بر روی میزهای قشنگش پخش شده بودند راهنمایی شدم. رنگ دیوارها سایه‌ی سبزی داشت که بی‌گمان واژه‌ی «دل‌انگیز» را بر زبان دوستان طراحی داخلی جاری می‌کرد. اتاق به نظر خالی می‌آمد؛ و با این حال من به قدری مطمئن بودم تحت مراقبتم، که درست مانند شخص آبستن اقدامی رفتار می‌کردم که گمان می‌کند تحت مراقبت نیست: بی‌تابانه قلمم را از جیبم بیرون کشیدم و درش را پیچاندم و باز کردم و سر نزدیک‌ترین میز نشستم و پرسشنامه را مثل مشتری عصبی رستورانی که صورتحساب را چنگ می‌زند، پیش کشیدم.

پرسش شماره‌ی ۱: آیا به نظر شما درست است که انسان فقط دو دست و دو پا و دو چشم و دو گوش داشته باشد؟

برای نخستین بار، از طبیعت افسرده‌ام سود جستم و بی‌درنگ نوشتم: «حتی چهار دست و پا و گوش برای محر من کم است. انسان به قدر کفایت تجهیز نشده است.»

پرسش شماره‌ی ۲: در آن واحد با چند تلفن می‌توانید کار کنید؟

در این مورد نیز پاسخ، به آسانی یک عمل ریاضی ساده بود. نوشتم: «اگر تن‌ها هفت تلفن باشد، حوصله‌ام سر می‌رود. باید دست‌کم نه تلفن باشد تا احساس کنم دارم با تمام ظرفیت کار می‌کنم.»

پرسش شماره‌ی ۳: وقت آزاد خود را چگونه می‌گذرانید؟

جواب من: «اصطلاح وقت آزاد را دیگر من به رسمیت نمی‌شناسم. در سال‌روز پانزده سالگی‌ام آن را از فرهنگ لغاتم حذف کردم. چون اصلاً خلقت با اقدام آغاز شده است.»

کار را گرفتم. ولی حتی با نه تلفن، واقعاً احساس نمی‌کردم دارم با تمام ظرفیت کار می‌کنم، توی دهنی‌ها داد می‌زدم: «فوراً اقدام کنید» یا «اقدامی بکنید» یا «باید اقدامی بکنیم» یا «اقدام خواهد شد» یا «اقدام شده» یا «باید اقدام بشود». اما علی‌القاعده (چون احساس می‌کردم حال و هوای محیط، این‌گونه اقتضا می‌کند.) از لحن آمرانه استفاده می‌کردم.

جالب توجه، استراحت وقت ناهارمان بود که اغذیه‌ی مغذی‌مان را در محیط فرحبخش ساعاتی صرف می‌کردیم. کارخانه وونزیدل پر بود از آدم‌هایی که تشنه گفتن داستان زندگی

آن‌ها برای آن‌ها از خود زندگی‌شان مهم‌تر است. کافی است دکمه‌ای را فشار دهید تا بی‌درنگ از دلاوری‌های استفراغ‌شده آکنده شود.

وونزیدل دست راستی داشت به نام براشک، که خود نیز با سرپرستی هفت بچه و یک زن زمینگیر، با کار شبانه در دوران تحصیلش و اداره‌ی خوب چهار شرکت و گذراندن دو دوره‌ی تحصیلی عالی در دو سال، برای خود شهرتی به هم رسانده بود. یک‌بار که خبرنگاران از او پرسیده بودند «شما کی می‌خوابید، آقای براشک؟» او جواب داده بود «خوابیدن جنایت است.»

منشی وونزیدل نیز با بافندگی، از یک شوهر زمینگیر و چهار بچه سرپرستی کرده بود و در کنار آن موفق به فارغ‌التحصیل شدن در دو رشته‌ی روان‌شناسی و تاریخ آلمان شده بود، و افزون بر آن، به پرورش سگ گله نیز پرداخته بود؛ و غیر از آن، به‌عنوان خواننده در باشگاه‌های شبانه صاحب شهرتی خاص شده بود و «آکله‌ی شماره‌ی ۷» نام گرفته بود.

وونزیدل خود از آن آدم‌هایی بود که هر صبح، تا چشم از خواب می‌گشایند، تصمیم به اقدام می‌گیرند. همچنان که به چابکی کمربند حوله‌ی حمامشان را گره می‌زنند، با خود می‌گویند: «باید اقدام کنم.» درحالی‌که ریش خود را می‌تراشند، به خود می‌گویند: «باید اقدام کنم.» و پیروزمندانه به موهای تراشیده‌ی ریششان نگاه می‌کنند که با کف صابون شسته می‌شود. این ذره‌های مو، نخستین قربانی‌های روزانه آن‌ها در پیشگاه نیروی محرک آنهاست. اعمال خصوصی‌تر نیز به این اشخاص احساس رضایت می‌بخشد: آبی که شرشر می‌کند، کاغذی که به کار می‌رود، اقدام صورت گرفته است. نان خورده می‌شود، تخم‌مرغ سر بریده می‌شود.

برای وونزیدل، پیش پا افتاده‌ترین کارها نیز اقدام به نظر می‌رسیدند. آن‌طور که کلاهش را سرش می‌گذاشت، آن‌گونه که ـ لرزان از نشاط و نیرو ـ دکمه‌های پالتوش را می‌بست، بوسه‌ای که به همسرش می‌داد، همه و همه اقدام بود.

هنگامی که به دفترش می‌رسید با فریاد «باید اقدام بکنیم» به منشی‌اش سلام می‌کرد؛ و او با صدای پرطنینی جواب می‌داد: «اقدام خواهد شد.» سپس وونزیدل از این قسمت به آن قسمت می‌رفت و با نشاط فریاد می‌زد: «باید اقدامی بکنیم.» و همه پاسخ می‌دادند: «اقدام خواهد شد.»

هنگامی که به داخل دفتر من نگاه می‌کرد، من نیز با لبخند دوستانه‌ای جواب می‌دادم: «اقدام خواهد شد.» ظرف یک هفته، تعداد تلفن‌های روی میزم را به یازده رساندم، و در دو هفته به سیزده؛ و هر روز صبح در تراموا لذت می‌بردم از اینکه فعل‌های امری تازه‌ای بسازم و فعل اقدام کردن را با زمان‌ها و لحن‌های مختلف آزمایش کنم. دو روز تمام به تکرار مکرر یک جمله واحد ادامه دادم؛ چون فکر می‌کردم بسیار خوش‌آهنگ است: «باید اقدام شده باشد.» دو روز دیگر به این جمله چسبیدم: «چنین اقدامی نباید انجام گرفته باشد.»

بدین‌سان، احساس می‌کردم دارم با تمام ظرفیت کار می‌کنم، و به‌راستی اقدامی در کار هست. یک صبح سه‌شنبه، تازه پشت میزم نشسته بودم که وونزیدل به داخل دفترم یورش آورد و جمله همیشگی‌اش «باید اقدامی بکنیم» را بر زبان آورد. ولی چیز غیر قابل توضیحی در چهره‌اش، مرا به تردید انداخت و نگذاشت طبق قاعده، با لحن شاد و شادابی پاسخ بدهم: «اقدام خواهد شد.» گویا زیاد مکث کرده بودم. چون وونزیدل که کمتر صدایش را بلند می‌کرد، سرم فریاد زد: «جواب بده! جواب بده! جواب بده! مگر قاعده را نمی‌دانی؟»

من، زیر لب، با اکراه، مثل بچه‌ای که وادارش کنند بگوید «من بچه بدی هستم»، جواب دادم. تن‌ها با تلاش بسیاری توانستم جمله را بر زبان آورده، بگویم: «اقدام خواهد شد.» اما هنوز دهان نبسته بودم، که به راستی اقدام به وقوع پیوست. وونزیدل نقش بر زمین شد. روی زمین غلت زد، و درست میان درگاه در باز، افتاد. من بی‌درنگ به حقیقت پی بردم؛ و هنگامی که آهسته میزم را دور می‌زدم و به نعش روی زمین نزدیک شدم، جای شک برایم نماند: او مرده بود.

سرم را ناباورانه به چپ و راست تکان دادم و از روی وونزیدل رد شدم و از راهرو، آهسته تا دفتر براشک رفتم، و بدون در زدن، وارد شدم. براشک پشت میزش نشسته بود و در هر دستش یک گوشی تلفن بود و لای دندانهایش قلم خودکاری، که داشت با آن روی کاغذی، یادداشتی می‌نوشت. درحالی‌که با پاهای برهنه‌اش نیز مشغول کار کردن با یک دستگاه بافندگی در زیر میز بود. (او لباس خانواده‌اش را از همین راه تهیه می‌کند.) با صدای آهسته‌ای گفتم: «اقدامی پیش آمده.»

براشک، قلم خودکار را به بیرون تف کرد و دو گوشی را زمین گذاشت و انگشتان پایش را با اکراه از دستگاه بافندگی جدا کرد.

پرسید: «چه اقدامی؟»

گفتم: «وونزیدل مرده.»

براشک گفت: «نه.»

من گفتم: «باور کنید. بیایید خودتان ببینید.»

براشک گفت: «غیر ممکن است.» با وجود این، دمپاییهایش را پوشید و در راهرو دنبالم آمد.

هنگامی که کنار جسد وونزیدل ایستادیم، براشک گفت: «نه، نه، نه!»

من چیزی نگفتم. وونزیدل را با احتیاط به پشت خواباندم و چشمهایش را بستم و افسرده، نگاهش کردم. نسبت به او احساسی مثل دلسوزی پیدا کردم، و برای نخستین بار پی بردم که هرگز از او نفرت نداشته‌ام. چهره‌اش حالت چهره‌ی کودکی را داشت که لجوجانه از دست شستن از ایمانش به بابا نوئل، سر باز می‌زند؛ اگرچه استدلال‌های همبازی‌های خود را نیز کاملاً قانع کننده می‌یابد. براشک گفت: «نه، نه.»

من آهسته گفتم: «باید اقدام کنید.»

براشک گفت: «بله، باید اقدام کنیم.»

اقدام شد: وونزیدل به خاک سپرده شد، و من برای حمل یک حلقه گل سرخ مصنوعی در پشت تابوتش انتخاب شدم. زیرا علاوه بر گرایش به افسردگی و کرختی، از شکل و شمایلی هم برخوردارم که با کت و شلوار سیاه بی‌اندازه همخوانی دارد.

گویا هنگامی که با حلقه گل سرخ مصنوعی در پشت تابوت وونزیدل راه می‌رفتم، فوق‌العاده به نظر می‌رسیدم. چون از طرف یک شرکت کفن و دفن متجدد، به من پیشنهاد شد به‌عنوان عزادار حرفه‌ای برایشان کار کنم. مدیر شرکت گفت: شما مادرزاد عزادارید! رخت و لباستان با شرکت چهره‌تان حرف ندارد!

برگه‌ی استعفایم را به دست براشک دادم و گفتم آنجا هرگز به‌راستی احساس نکرده‌ام با تمام ظرفیتم کار می‌کنم؛ و با وجود سیزده تلفن، باز احساس می‌کنم مقداری از استعدادهایم به

هدر می‌رود. به مجرد آنکه نخستین ظهور حرفه‌ای‌ام به‌عنوان عزادار سرآمده بود پی برده بودم: من به اینجا تعلق دارم، و برای این کار ساخته شده‌ام.

در شبستان، افسرده پشت تابوت می‌ایستم و دسته گل ساده‌ای در دست می‌گیرم؛ درحالی که ارگ، لارگوهندل را می‌نوازد؛ قطعه‌ای که می‌توان گفت از احترامی که درخور آن است برخوردار نمی‌گردد. کافه‌ی گورستان پاتوق همیشگی من است. فواصل بین اوقات کارم را در آنجا می‌گذرانم. اگرچه گاهی نیز پشت تابوت‌هایی راه می‌روم که هیچ تعهدی در قبالشان ندارم. از جیب خودم گل می‌خرم، و به مددکاری که پشت تابوت مرده‌ی بی‌خانمان راه می‌رود می‌پیوندم. گه‌گاه سری به گور وونزیدل هم می‌زنم. مگر نه اینکه کشف شغل واقعی‌ام را به او مدیونم؛ شغلی که در آن افسردگی ضروری است، و کرختی وظیفه‌ام.

تازه دیری بعد بود که پی بردم هرگز به خود زحمت نداده‌ام دریابم محصول کارخانه‌ی وونزیدل چیست. گمان می‌کنم صابون بود.